

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

harry potter and Alchemist of TOWER

هری پاتر و کیمیاگر برج

جلد دوم

فصل بیست و نهم

ارتش چهار نفره

هری به پشتش نگاه کرد. سر علی بود. به هری لبفندی زد. هری از این لبفندی امید گرفت. ردای سر علی پیچ و تاب گرفت و به حرکت ادامه دادند. کمی که جلو تر رفتند از شدت بارون کاسته شد و دوباره رعد برقی زده شد. باز صدایی پشت هری برخواست. هری برگشت. در جلوی چشمش تاو بود. او اینجا پیکار می کرد. اما همین که نی دانست دو تا از بزرگترین جادوگرهای دنیای جادوگری در مقابلش هستند امیری پیدا می کرد. به راهشان ادامه دادند. صحنه ی عجیبی بود. انگار داشتند برای تفریح می رفتند. صدای فش فش ردایی که بر روی زمین کشیده می شد با صدای رعد و برق و شلپ شلپ بارون در آمیخته شده بود. صدایی که واقعا با صحنه ی به وجود آمده مطابقت داشت. هری دلش نمی خواست ان راه به پایان برسد. دلش می خواست تا جایی این جاده ادامه پیدا کند و همه ی کسانی که دوست داشت در ان جاده به او می پیوستند.

کمی راه رفتند تا به محیطی رسیدند که دورتادورش درخت بود. فضای دایره ای شکلی فالی بود. فضای قشنگی بود. سر علی شرح کرد به زمین رو نگاه کردند. تاو پیش هری آمد. هرمیون داشت چپ چپ تاو رو نگاه می کرد. تاو گفت: « فوشالم می بینمت. هری » هری گفت: « منم همینطور. فقط چه طوری اومدین اینجا »

تاو لبفندی زد و گفت: « از اون کوهستان فسته شدم. سر علی هم گفت دامبلدور مرده منم دیرم تو تنها شدی. برای همین برای کمک اومدم. این فانم کی هستن؟! »

هری نگاهی به هرمیون کرد و گفت: «این هرمانی گرنبر دوستم هست. من تو دوران مدرسه تمام کارها را با این و دوستم رون انجام می دادم»

انکار با آمدن نام رون بغضی کلوی هری را گرفته بود. رون بود که می خواست با هری و هرمانی با هم به جنگ ولدمورت بروند اما ولدمورت تمام چیزها رو عوض کرده بود. اون باعث شده بود که همه چیز برعکس بشه. هری باید تنها می رفت سراغ اون. اما کلی قدرت داشت. کسانی با هری بودند که تا حالا با چندین هزار نفر مبارزه کرده بودند و کلی تجربه داشتند. بارون بند آمده بود. سر علی که به گوشه روی زمین دلا شده بود گفت: «بیابین بریم.»

هری به سمت جایی که سر علی بود حرکت کرد. سر علی به تیکه کفش رو بالا آورد. هری گفت: «پورتکی» سر علی گفت: «آره»، دامبلور گذاشته بودش اینجا. البته همه جا گذاشته اما با ساعت های کوناگون. هر کدومشون یه وقتی حرکت می کنن. الان این باید بره. دامبلور خیلی بزرگ بود. هنوز که هنوز به کارهایش حسرت می فورم. خیلی چیزها بود که می خواستم ازش یاد بگیرم.»

هری فنده اش گرفته بود. چون سر علی تقریباً همه چیز رو بلد بود و می خواست بیشتر بلد باشد. همه دست هایشان را روی کفش گذاشتند. پس از مدتی خلابی نامرئی دور شکم هری پدیدو دوباره همان حس استفرغ سراغ هری آمده بود. اما خیلی زود تمام شد. دوباره در مقابل در بزرگ قرار گرفته بود. دری به رنگ سیاه. در بالای در علامت شوم به چشم می خورد. سر علی گفت: «نقشمون اینه»

سر علی نقشه رو برای همه توضیح داد. نقشه این بود که دامبلور کشیده بود. فتما هم پیروز می شدند. قرار شد که هری توسط نیروی سایه ها خودش رو به درون قلعه برساند. اما وقتی که سر علی از در جلویی وارد می شدو با نگاهبانان مبارزه می کردند. از طرفی چون نیروهای کمکی می آیند تا فرصت داشت تا به داخل فونه پرواز کند و از درون سومین پنجره وارد بشه. سر علی هم اگر مبارزه اش تمام می شد نوبت هرمیون (که قبلاً باید دامبلور انجام می داد) می شد که خودش را به در جلویی برسونه و سر علی به تاو معلق بشه. می تونستند با هم ارتش درونی سافتمان را از بین ببرند. بعد نوبت هری بود که وارد صحنه بشه. اون می تونست از این فرصت استفاده کنه و با ولدمورت مبارزه کنه. تقریباً نقشه ی ساده ای بود اما عمل کردن به آن خیلی مشکل هری پرسید:

آکه این وسط یه مشکلی پیش بیاد پی؟

سر علی گفت: «چه مشکلی هری؟»

هری گفت: «مثلاً تو شکست بفوری؟»

سر علی لبندری زد و گفت: «هرمیون جای من می تونه مبارزه کنه.»

هری به هرمیون نگاه کرد. ترس در نگاهش بود اما نمی خواست زیاد خودش رو بیازونه. هرمیون وقتی دید که هری اینگونه بهش نگاه می کنه گفت: «بین هری! اینجوری نگاه نکن. من گفتم که تا آفرش هستیم. هر چی پیش بیادو یادت میاد که قبلاً هم بهت گفته بودم.»

هری پرسید: «مثلاً هرمیون هم شکست خورد، اون موقع باید پی کار کنیم؟»

سر علی گفت: «اون موقع تاو تنهایی به ارتش درونی حمله می کنه. بعد تو باید خیلی سریع بهش معلق بشیو ولدمورت رو منسل کنی. چون وقتی اون از بین بره دیگه همه چیز تمومه هری. اما ممکنه که بعضی از اون مرگ فوارا وحشی تر بشن. برای این تو باید سریع فرار کنی. وقتی ولدمورت مرد تو فرار می کنی. کاری به کار تاو و بقیه نداری. تو فقط راه خودت رو می ری. هری هیچ وقت برنگرد و قهرمان بازی در نیار. خیلی مهمه. فهمیدی»

هری سری به نشانه ی مثبت تلکان دار. سر علی هم بلفندی به هری زد. بعد گفت: «می خوایم شروع کنیم.»
هری دل تو دلش نبود. داشت برای آفرین بار با ولدمورت مبارزه می کرد. بالاخره نوبت مبارزه ای که داشت فکر می کرد رسیده بود. بالاخره می تونست انتقام بگیره.

سر علی برگشت و گفت: «هری ولدمورت رو فقط تو می تونی بکشی.»
هری منظور سر علی رو نفهمید. معنیش چی بود که می گفت فقط تو می تونی بکشی. مگه کس دیگه نمی تونست. می خواست این سوال را از سر علی بپرسد که دید سر علی به درون فانه رفته بود. هرمیون هم پشت در بود. صدا انفجاری رسید. تاو گفت: «نوبت منه. هری فراموش نکن. فقط تو می تونی.»

بازم هری نپرسید و به معمای دیگه به وجود آمده بود. تاو هم پرواز کرد. هری نمی دانست چه پوری این کار را می کند اما هر چی بود متعلق به همان نیرویی بود که هری نیز بر فروردار بود. چند لمظه ایستاد. نمی دانست که چی کار باید بکند. برگشت تا هرمیون را ببیند. اما هرمیون هم رفته بود. اونم غیب شده بود. چه اتفاقی افتاده بود. یعنی سر علی شکست خورده بود هرمیون رفته بود. هرمیون نمی تونست تنهایی از عوذه ی همه آنها بر بیاید. هری هم باید کمکش می کرد. نگاهی به سومین پنجره کرد. هیچ نشانه ای از جنگ در آن نبود. پس باید به کمک هرمیون می رفت و از اونجا هم می تونست به طبقه ی بالا بره.

به سمت فانه دوید. به در فانه رسید. به درون رفت. هیچ اثری از مبارزه نبود. فضای بوی مشکوکی رو می رسوند. برگشت. حدود صد اینفیری از درون زمین به بیرون می آمدند. هری باید دفاع می کرد. یعنی این اینفیری ها بودند که هرمیون و سر علی رو ... نه این امکان نداشت. سر علی گفت که ولدمورت اینفیری نداره اما اینجا بود. شروع کرد به آشن درست کردن. اما آشن بیرون نمی آمد. کم کم جرقه زده می شد. اینفیری ها به او نزدیکتر شده بودند. بوی آنها هری رو شفه کرده بود. به عقب تر رفت. می تونست از یه راهی فرار کنه. «هری این طرف»

به پشتش نگاه کرد. هرمیون هری رو صدا کرده بود. به سمت هرمیون رفت. اینفیری ها حالا سرعت بیشتری گرفته بودند. هری دو لا شد و وارد چله ای شد که هرمیون در ان بود. به درون پاله رفت. سر علی گوشه ی پاله افتاده بود. زخمی شده بود. هری به هرمیون نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

هرمیون گفت: «هیپی تونست سه تا از اون نگاهبانان رو از بین بیره اما با اینفیری ها نتونست مقابله کنه. نمی دونیم چیکار کنیم. فیلی ضعیف شده. نمی تونیم مقاومت کنیم. اما هری تو باید به درون برج می رفتی.»

همین که هرمیون گفت برج صدای انفجاری همه جا رو پر کرد. هری نیمی از کله اش را بیرون آورد تا ببیند که صدا برای چی بود. پنجره ی اتاق سوم منفجر شده بود.

نمی تونست معنی فویی داشته باشه. متما اتفاقی افتاده بود. تاو ممکن نبود. اون نمی تونست. هری به سمت سر علی رفت و گفت: «بین راه مفی ای چیزی. یه چیزی بگو من باید چی کار کنم»

سر علی حرفی نمی زد. هری نگاه کرد دید که اون مرده. به سمت هرمیون برگشت. انگار هرمیون هم فهمیده بود. با صدای لرزانی گفت: «هری چیکار کنیم؟»

هری بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. وقتی برای فکر کردن نداشت. کمی فکر کرد. می تونست همه رو منفل کنه. نی تونست ورد هایی که ابرت به او گفته بود برای اینفیری ها کاربرد داره یا اما باید آزمایش می کرد. از پاله خارج شد به حرف ها هرمیون که داشت می گفت: «هری می خوا ی چیکار میفوی بکنی؟»

هری بوابی نداد و خارج شد. اینفری ها حلقه ای رو تشکیل داده بودند. انگار انتظار داشتند که هری از داخل کودال بیرون بیاد. انگار به اون ها گفته بودن که قراره هری بیاد. هری دریا فرکش را خالی کرد و دنبال سایه گشت. اما هیچ سایه ای را پیدا نکرد. هیچ سایه ای وجود نداشت. اینفری ها سایه نداشتند. پس این کار امکان نداشت. حالا باید پیکار می کرد. فقط چند قدم از نزدیک ترین اینفری فاصله داشت. اینفری بوی گندش رو همه جا پخش کرد. هری دیگر طاقت نیاورد. دوباره آتش سافت اینبار کمی بیشتر اثر کرد. باید بیشتر سعی می کرد. دامبلر چ جوری درست می کرد. باید تمرین می کرد اما تمرین نداشت. باید انجام می داد. دوباره آتش سافت اما تاثیری نداشت. بلند فریاد زد: «هرمانی»

هرمیون از داخل کودال بیرون اومد. هری گفت که باید آتش درست کنن. هری از طرف راست و هرمیون از طرف چپ شروع کردند. هرمیون هم نمی تونست کاری بکنه. نالهان جرقه ای در ذهن هری خورد. می تونست از قدرت معکوس استفاده کنه. همونی که رابرت گفته بود. تنها چیزی که در مورد قدرت روح ها می دونست. می تونست قدرت اینفری ها رو بگیره و به خودشون برگردونه. یعنی علیه اونا استفاده کنه. پرا زودتر به فکر هری نرسید بود. رابرت یه وردی را گفته بود که کاربرد داشت. باید بیشتر فکر می کرد. می تونست وس زاون قدرت رو صامب بشه. یادش آمد. پوب دستی اش را بالا آورد و از اعماقش قدرت روح ها را آزاد کرد و فریاد زد: «اکسپاتوم پامورونوس»

شعاع آبی رنگی از پوبه ی هری خارج شد. کنترل پوبه ی هریاز دستش خارج شد. نمی تونست آن رو کنترل کنه. پوب دستی داشت تو دست هری می پرفید. نمی دونست علت این موضوع پیه. طلسم به سمت هری برگشت. بلند شد. اینفری ها رفته بودند و در مقابلش مردی استخوانی رنگ ایستاده بود و گفت: «سلام پاتر. فوش آمدی به فونه ی من. طلسم فوبی بود ...»

فصل بیست و هفتم

آخرین مبارزه

ولدمورت در مقابل هری ایستاده بود. لبفندی زشت بر روی لبانش بود. به هرمیون نگاهی کرد و گفت: «به فونه ی من فوش اومدی هری. فکر نمی کردم بفوای تو فونه ی من پال بشی.»

هری که نمی خواست امید خودش رو از دست بده گفت: «من اومدم که تو رو تو همین فونه از بین ببرم.»
ولدمورت قهقهه ای زد و به سمت فانه نگاه کرد و گفت: «هری، فیلی یا تو این فونه مردن. تو هم می میری. می دونی اسم این فونه چیه.»

هری گفت: «نه، دلم نمی فواد برونم که چیه!»
ولدمورت گفت: «هنوزم ادب رو یاد نگرفتی پاتر! این فونه ی دنیای مردگان نام داره. من فیلی از روز های عمرم رو اینجا گذروندم تا بتونم واردش شم. آفر هم من موفق شدم. لرد ولدمورت تو همه کارها پیروز می شه. اومدم و ارتش توش درست کردم اما بازم یه مزاعم اومد و لون ارتش رو از بین برد. یه مزاعم هری. می دونی کیه؟»
هری به هرمیون نگاه کرد. اصلا نمی تونست تکلون بفوره. فیلی بهوش داشت فشار وارد می شد. هری می دانسکه مقصود ولدمورت او هست. هری بود که عمده کرده بود.

ولدمورت نعره زد: «پس فهمیدی. اون هری پاتره. هرکسی مزاعم راه لرد ولدمورت بشه از بین می ره. همیشه همین بوده و همیشه همین فواهر بود. هری پاتر همیشه از دست من در می رفت. به روش های کوناگون که به طور شانس برایش اتفاق می افتاد. به طور شانس. هیچ موقع خودش نتونست از یه موقعیت فرار کنه. همیشه فراریش می دادن. همیشه. اما حالا دیکه کسی نیست که از هری پاتر، فرد منتقِب دفاع کنه. حالا هری پاتر پیش لرد ولدمورت اسپیره. لرد ولدمورت هری رو از بینمی بده. به راحتی. بدون اینکه کسی تو دنیا چیزی بفومه. دنیای جادوگری هم دیکه ارزشی نداره. من تو رو می کشم. پاتر»
این رو گفت و به سمت هری برگشت. هری تا حالا ولدمورت را انقدر ترسناک ندیده بود. چمانش قرمز شده بود و دماغش به درون کشیده شده بود. هری گفت: «به همین رفتی هام نیست تام.»

ولدمورت فنده ای کرد و گفت: «هری پاتر به من می که تام. تو اصلا می دونی اون مرتیکه کی بود. هههههههههه ... هههه ... ههههه
تو نمی فومی پاتر. اون یه یه فون لبنی بود.»

بعد به هر میون نگاه کرد و گفت: «یکی مثل اون»
هری گفت: «با اون کاری نداشته باش. من با تو مبارزه می کنم نه تو.»
ولدمورت: «باشه. پراتوسکا»

هیر سپر مدافع درست کرد اما طلسم به سمت هری نیامد و به هرمیون که قدرت حرکت نداشت رفت. طلسم به هرمیون خورد و هرمیون غیب شد. هری به ولدمورت نگاه کرد و گفت: «کجاست؟»
ولدمورت: «ما دو نفره مبارزه می کنیم هری. آله تو بردی دنیا آزاد و آله من بردم دنیا خراب!»
قهقهه ای شیطانی زد که هری از عمق وجودش نعره زد: «گفتم بگو کجاست.»

ولدمورت که تعجب کرده بود گفت: «اون رفته، رفته به دنیای مردگان.» سپس با دستش فانه را نشان داد. و ادامه داد: «این دنیای مردگان که فقط منو و مرگ فوارای من تونستن از اون بیرون بیان. اما هری تو هم می تونی امتحان کنی برو. شاید بهتر از اون باشه که من تو رو بکشم.» هری گفت: «تا تو رو نکشم هیچ با نمی رم.»

ولدمورت گفت: «باشه هری» سپس شروع به مبارزه کردند. انواع رنگ های مختلف به سمت هم می فرستادند. هری تمامشان را دفع می کرد یا توسط قدرت سایه ها بافالی می داد. ولدمورت فقط داشت عمله می کرد و هری فقط داشت طلسم هایی که ولدمورت می فرستاد رو دفع می کرد. پس از بیست دقیقه مبارزه ولدمورت ایستاد و گفت: «فقط همین بود. شاکرد دامبلدور همین بود.»

طلسم آبی رنگی رو به سمت هری فرستاد. هری پوشو بالا گرفت و گفت: «پورتکو ...» طلسم ولدمورت به سمت خودش برگشت و ولدمورت یه سپر مدافع ساخت. حالا نوبت هری بود که دست به کار می شد. او باید طلسم می کرد. سریع گفت: «سکتوم سپترا»

ولدمورت توسط همون سپر مدافع طلسم را دفع کرد. طلسمی را سری از لای سپر زد کرد و به هری برافورد کرد. چیزی در ذهن هری می گفت: «بیا با هم همکاری کنیم پاتر. می تونیم به بهترین مقام دنیا برسیم.» هری گفت: «نه»

ولدمورت: «بیا هری، غرورت همیشه مانع بوده. بیا با همدیگه می تونیم دنیا رو تسفیر کنیم. تو هم قدرت داری و من هم قدرت دارم. می تونیم بهترین گروه رو تشکیل بدیم.»

هر داشت با درون خودش کلنجار می رفت. حالا تمت طلسم فرمان قرار داشت. از طرفی می خواست بره و از طرفی نمی خواست. مردم به او بد کرده بودند و می تونست انتقام بگیره. می تونست بهترین جادوگر نام بگیره. اما روح دیگر هری می گفت که اون باید مبارزه کنه. اون مردم به هری ای احتیاج داشتن که دنیا رو روشن کنه نه شیاه. باید ولدمورت رو می کشت. فشار از سر هری کم کم کمتر می شد و عشق به مردم هر لحظه بیشتر می شد.

اثر طلسم از بین رفت. ولدمورت که نفس نفس می زد به هری نگاه می کرد. حالا شاید می تونست ولدمورت رو از بین بیره. اما با زجر!

پس اول باید جادو کردنش رو منفل می کرد. پشمانش را بست. سایه ها را از اطراف دور کرد. تمرکز بیشتری کرد. سایه ها دور می شدند اما انگار داشت نیرویی بر هری وارد می شد. حالا وقتش بود. «کومورپوس. نوری غیره کننده به سمت ولدمورت رفت. ولدمورت سپر مدافعی ساخت. به سپر مدافع خود اما انگار نور داشت سپر مدافع رو سوراخ می کرد. هری بیشتر تمرکز کرد. سایه ها دور تر شدند و سایه ی هری قدرت بیشتری می گرفت. نور از سپر مدافع گذشت و به ولدمورت خورد. پنر متر عقب تر پرت شد. سریع از جایش بلند شد.

ترس در نگاه ولدمورت کاملا پیدا بود. از این حرکت هری کاملا ترسیده بود. خود هری هم با خورده بود که چه نیرویی باعث این شده بود که هری اینگونه قدرتش قوی به وجود بیاید.

ولدمورت تلو تلو فوران روی پاهایش ایستاد. چوبه اش را بالا گرفت. هری هم نائی برایش نمانده بود که از خودش دفاع کند. اما ولدمورت چوبه از دستش خارج شده بود.

طلسم هری کار کرده بود. باعث این شده بود که ولدمورت نتواند جادویی انجام دهد. همین هم خوب بود. یعنی عالی بود. چشمانش را بست تا نیروی از دست رفته اش برگردد. چند لفظه بعد دوباره احساس قدرت می کرد. به سمت ولدمورت حرکت کرد. ولدمورت در مقابل هری بود. نمی توانست هیچ کاری را انجام بدهد. بهترین وقت بود که هری می توانست انتقام ببرد. هر چه تو این مدت کشیده بود را در درون تنش ذخیره کرد و پویه اش را بالا آور گفت: «کروشیو» طلسم به ولدمورت فوراً کمی به خودش پیچید و دوباره به حالت اولیه برشت. هری دوباره گفت: «کروشیو»

طلسم به ولدمورت فوراً و اینبار صدای فریاد از ولدمورت بلند شد.

اما این کافی نبود. فشم بیشتر هری را در برگرفت و گفت: «کروشیو»

اینبار ولدمورت کاملاً دور خودش می پرفید. انگار از این طلسم شوکه شده بود. خیلی زجر آور بود.

اما هری راضی نشد. دوباره فشمش را افزایش داد و گفت: «کروشیو»

ولدمورت کارهایی می کرد که انگار هری با دیدن آنها گوشه ای از قلبش را امت می شد. خیلی راحت با این موضوع داشت کنار می اومد. اما ناگهان پدر و مادرش به یادش آمدند. اونها رو از هری گرفت. اینبار نمی توانست این زخم رو با زجر ولدمورت کاهش بده فریاد زد: «آواداگورا»

طلسم سبز رنگ به ولدمورت فوراً و ولدمورت ری زمین افتاد. اما یاد سیپیوس باعث این کار شده بود «سکتوم سپترا»

طلسم به ولدمورت فوراً جسمش در هوا معلق شد و خون از آن بیرون زد. کار ولدمورت تمام شده بود. روی زمین افتاد.

چشمش به فانه افتاد. باید به دنبال هرمیون می رفت. می توانست اونو برگردونه و شادی ای که از کشتن ولدمورت به وجود آمده بود را با هم جشن بگیرد. بلند شد و به سمت فانه دوید به در که رسید اتفاق عجیبی افتاد. صدایی بلند و وحشت انگیز تمام محیط را پر کرد: «می کشمت هری پاتر... به زودی»

به سمت عقب برگشت. ولدمورت این را در حالی که از تنش خون بیرون می زد گفت و سپس غیب شد. ولدمورت نمرده بود!

چگونه امکان داشت. باید می رفت. به طرف فانه برگشت. به داخل رفت. در نظر هری کار ساده ای به نظر می رسید.

فصل بیست و هشتم

دنیای اشتهاهی

از در وارد خانه شد. همه جا را سیاهی در بر گرفته بود. پویه شو بالا گرفت و گفت: «لوموس» نوری از انتهای پویه ی هری خارج شد و اطراف اتاق را روشن کرد. ممیپی لهنز انگیز بود. بوی تعفن از همه جا به گوش می رسید. تقریباً راهی بود که هر در آن قرار گرفته بود و هیچ شباهتی با یه خانه نداشت. نمی دانست از کجا باید شروع کند و باید از کجا خارج شود. از طرفی فکر ولدمورت نیز هری را رامت نمی گذاشت. چگونه ولدمورت زنده شده بود. چگونه طلسم هری به او اثری نکرده بود. چرا ولدمورت نمرده بود. این برای هری سوال بود.

به سمت جلو حرکت کرد. با اولین قدم پیزی زیر پای هری خورد شد. هری پویه را به سمت پایین گرفت تا زمین روشن بشود. استخوان های بسیاری بر روی زمین ریخته شده بود. نور را به جلوتر نیز هل داد. تمام جاده را استخوان پوشانده بود. این همه خرد در اینجا قربانی شده بودند که هری عرس می زد که نیمی از آنها باید قربانی های ولدمورت باشند. به صدای خورد شدن استخوان در زیر پاهایش گوش نمی کرد و همینطور راهش را ادامه می داد. پس از مدتی راه رفتن به دری رسید. بر روی در فزه هایی زده شده بود که نشان دهنده ی آن بود که فیلی سال ها پیش در آنها گذاشته شده است و تا حالا کسی از آن استفاده نکرده است. پویه ش را بالا گرفت و گفت: «آلاهومورا»

طلسم به در خورد و در با صدای پنرش آوری باز شد. در پشت در بر فلاف جایی که هری ایستاده بود نور فراوانی وجود داشت. آروم زیر لب گفت: «نوکس»

نور پویه از بین رفت. هری با احتیاط قدم به درون نقطه ی نورانی گذاشت. هیچ پیزی در آنها وجود نداشت. فقط سنگ ریزه هایی که روی زمین ریخته شده بود و دیوار هایی که نور از آن بیرون می آمد. در مقابل هری دری قرار داشت. باید از آن عبور می کرد. نمی دانست که بعد از عبور از آن در چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. چند قدم که جلو نرفته بود صدایی شروع به خواندن کرد: «

جلوتر که روی راهی سخت و دشوار است

پشت سر تو هم پر از جانداران دو پا است

با مشکلاتی که در پیش است به جلو برو

وگرنه همه دشواری ها در بازگشت به عقب است

یا می گذری از موجود چهار پا با یل شیر

یا بر می گردی و کشته می شوی ای دو پا!

انتخاب تو دو راه می دارد دنیا و فنا

پشت تو هم دنیا و هم فنا

**در جلوی تو هست نیستی با آرزوهای بر باد
می روی به جلو و چهار مبارزه خواهی کرد
بر گردی برای دنیایی نفرت انگیز خود را آماده خواهی کرد
حالا یا به جلو برو شش جاندار بخش و برو
یا به عقب و دنیایی نو بساز و راحت تر بمان
انتخاب تو بین همین دو راه می باشد
به جلو ایمان و به پشت مرگ آخر «**

صدا و شعر با همدریکه اینگونه تمام شدند. هری که شوکه شده بود و معنی شعرم درک نکرده بود. اما شعر داشت هری را آگاه می کرد. اون می تونست از همین جا بر کرده به دنیا و زندگی کنه یا به جلوتر بره و مبارزه کنه. به گفته ی شعر چهار نفر در جلوی هری بودند. هری باید انتساب می کرد. یا باید می رفت جلو یا باید بر می گشت. اما شر توذیر کرد که جلو هم فنا داره و راه پشت فنا شدن در آن کمتر هست. کمی با فودش کلنبار رفت و بالا فره راه را انتقاب کرد. او اگر بر می گشت باز می مرد اما جلو می رفت آله پیروز می شد می تونست با عشق فودش برگردد.

با این فکر احساس عجیبی به هری دست داد. احساسی که تا حالا نداشت. اما حالا می تونست با تکیه به این احساس راهش رو بره و پیروز بشه. می تونست هرمیون رو نجات بره و با هم برگردن.

تصمیم فودش را گرفت باید حرکت می کرد.

اما ناکهان فکری به ذهن هری رسید. آله ولدمورت به هری دروغ گفته باشه پی. امکان این فرضیه خیلی بالا بود. اما به ریسکش می ارزید. اون باید ریسک می کرد که شاید هرمیون را برگرداند.

دیگه به مغزش فشار نیارور و به سمت در حرکت کرد اما ناکهان به عقب پرت شد. سوزشی در کتف سمت پیش پیدا شد. از کتف هری داشت فون می آمد. به جایی که از آنها به عقب پرتاب شده بود نگاهی انداخت. موجودی در مقابل هری قرار داشت. سرش شبیه انسان ها اما بدنش به مانند شیر بود و در پشتش دم شبیه دم عقرب.

هری این عکس این موجود را در کتابهای ممنوعه دیده بود. اون یه مانتی گر بود. فطرناک ترین موجودی که هری در آن کتاب دیده بود. هیچ چیز در مورد پکونگی کشتن آن جانور نمی دانست فقط می دانست که پوست بدنش آنقدر سفت است که هیچ طلسمی در آن کارگر نیست. البته تا جایی که هری می دانست این بود اما حالا را دیگه نمی دونست. این جانور علاقه ی زیادی به شعر داشت. حتی وقتی به سمت فردی عمده می کند دارد شعر می فونر.

این اطلاعات سریع از ذهن هری می گذشتند تا شاید هری بتونه راهی را برای مبارزه با این مانتی گر پیدا کند. از جایش برخواست. کمی تلو تلو می فورد. مانتی گر گفت: «گفتم که برگرد. راهی برای برگشت نیست دگر ... باید جنگید این فواست است دگر ... کرفواهی بمانی باید بیضکی ... این جزء بی نقص هاس دگر.»

هری پو بشو بلند کرد اولین طلسمی که به ذهنش رسید را گفت: «سکتوم سپترا»

طلسم به سمت مانتی گر رفت. مانتی گر سینه اش را بال آورد و طلسم به آن فورد و منصرف شد. هری فرصت نداد و هر چه طلسم به ذهنش می رسید را پشت سر هم به سمت مانتی گر می فرستاد. مانتی گر هم فقط آواز می فواند و می فندید. انگار از این کار لذت می برد.

هری از حرکت ایستاد. خسته شده بود. هیچ طلسمی نمانده بود که نزرده باشد. اما ناگهان جرقه ای در ذهنش پیدا شد. در کتاب خوانده بود که مانتی گر ها روی پای عقب سمت چپ خود خیلی حساس هستند و به راحتی پاره می شوند و از بین می رود.

هری سریع پای عقب، سمت چپ مانتی گر را هدف گرفت و گفت: «دیفیندو»

طلسم به مانتی گر خورد و زوزه ای وحشتناک کشید و دور شد و به هوا رفت. هری به سمت جلو حرکت کرد. اولین فرد از چهار فرد از سر راهش برداشته شده بود. حالا نوبت بعدی بود. به در رسید. در را باز کرد و داخل شد.

اتاقی به مانند اتاق پیش بود. همه جا سفید و روشن بود. کمی اطراف را نگاه کرد. سرمای زیادی داشت. انگار دیوانه سازها در آنها بودند. سرما هر لحظه بیشتر می شد. صدای فش فش همه همه جا را پر کرد. یه چیزی داشت به طرف هری می آمد. با احتیاط بیشتر به جلو تر رفت.

پوبه شو به حالت آماده باش قرار داده بود تا وقتی که فطری هری را تودیر کرد او از خودش دفاع کند. صدای فش فش قطع شد. احساس بدی هری را در بر گرفت. هم از سرمای زیاد و هم از نبودن هیچ دیوانه سازی در آنها. علت فاصی داشت. «کسی اونجاست»

صدایی نبود. هری از این کارش خنده ش گرفت. آفه موجودی که بفواهد به هری حمله کند صحبت نمی کرد حالا چرا هری با او صحبت کرده بود. دوباره صدای فش فش آمد. سرما از پشت هری بیشتر شد. تند برگشت. کسی نبود. همینطور عقب عقب به طرف در حرکت کرد. بعد از چند لحظه برگشت و به جلو هم نگاه کرد. نصف راه را بی فطر آمده بود. بقیه راه را جلو رو نگاه می کرد و برمی گشت عقب رو نگاه می کرد. حس به او می گفت که یه موجود دارد با او بازی می کند. موجود فاصیت غیب و ضاهر شدن را داشت. تقریباً به در رسیده بود. سرمای پشت سرش به عر خودش رسیده بود. هری برگشت به جلو تا در را باز کند که نیرویی او را به عقب پرت کرد. هری به گوشه ای افتاد و پوبه اش به جایی دیگر.

سرش را بالا آورد. در مقابلش موجودی بود که یه شنل سیاه کلفت تنش بود. این تعجب هری را زیاد می کرد این بود که آن موجود دیوانه ساز نبود. از هری زیاد دور بود. در جا روی زمین فرید و درست مقابل هری بلند شد. هری حس این را نداشت که بلند شود. هر اقل اگر پوبه ش دستش بود می توانست کاری بکند. سایه به بالای سر هری آمد. جسمش را هری حس می کرد. اما وزنی نداشت.

ناگهان چیزی را در روی پونه اش حس کرد. وجودی سرد و مرطوب و پسبنگ. داشت از عصاره ی وجودی هری می مکید. با دست پسبانگش کلوی هری را گرفت و با جایی که هرینمی دانست پی است داشت راه تنفس هری را در دهان و بینی اش را می بست. دور پاهایش چیزی احساس کرد.

شنل موجود داشت دور پای هری می پرفید و پای هری را گرفته بود. سر هری داشت گیج می رفت. پوب دستی اش در آنها نبود. ذهنهری داشت فالی می شد. پوب دستی اش کمی انطرف تر روی زمین افتاده بود. دستش نمی رسید. نمی دانست چیکار باید بکند. در همین فکر ها بود که یه دفعه جرقه ای در ذهن هری به وجود آمد. قدرت سایه ها. می تونست خودش را سریع به پیش پوب ببرد. آخرین انرژی اش را جمع کرد و روی ممل پوب تمرکز کرد. موفق نشد. دوباره سعی کرد. دیکه مغزش کار نمی کرد. موجود راه تنفسش را بسته بود و نمی توانست هیچ کاری بکند. تنها فوبی ای که داشت پای هری را گرفته بود و باعث این می شد که هری با پا زدن انرژی خودش را تلف نکند. انرژی اش را دوباره جمع کرد این بار احساس کرد که جسمش فقط پیش پوبه اش است.

موفق شد.

سریع پوب دستی اش را گرفت و بلند شد. موجود چاق تر شده بود. انگار با تغذیه از هری انرژی اش هم بیشتر می شد. هری نمی دونست چه چوری باید این موجود را از بین ببرد. یا حرف لوپین افتاد: «هری شادی همه ی سفتی ها رو از بین می بره همین طور. یه نور سیاه ی رو از بین می بره» درست بود طلسم پاترونوس اینبار کاربرد داشت. هری سریع روی لفظه ای فکر کرد که می تونست با هرمیون جشن بگیرد که ولدمورت نابود شده است. «اکسیکتو پاترونوم»

نوری بزرگ از پوبه ی هری خارج شد. اما انقدر سرما زیاد بود که دیگر نمی تونست راهش را ادامه دهد و متوقف شد. هری دوباره سعی کرد. «اکسیکتو پاترونوم»

نور ایندفعه به موجود که در دو قدمی هری بود رسید و به آن خورد. موجود به هوا رفت و دور خودش پرفرد و با شتاب فزید و از غیب شد. (اسم این موجود لتی فولد می باشد که به اون چادر هم گفته می شود که خیلی خیلی کمیاب است. من همه ی ویژگی های اونو اینبار گفتم. البته تو کتاب جانوران شگفت انگیز به همپین توضیحی در مورد نحوه ی کارش نداده بود که من دادم - ن)

هری چهار زانو روی زمین افتاد. همه ی انرژی اش از بین رفته بود. تازه دو موجود را کشته بود و دو موجود خطرناک دیگر به اندازه ی این موجود در مقابلش بود. کمی پشمانش را بست. احساس پر شدن می کرد. انگار دستی نامرئی به او وصل شده بود و نیرویی را به هری منتقل می کرد. هرپیر از نیروی دوباره شد: «مالا پرو هری»

هری از جایش بلند شد. صدایی آشنا این را گفته بود. تند به سمت در رفت. پوبه ش را مکلم تر گرفت که از آن این دفعه دور نشود.

دز را باز کرد و با نیرویی بیشتر وارد شد. دوباره همان اتاق بود. اتاقی مثل اتاق قبلی. اما در روبروی هری یه پشمه ی کوچکی نیز بود. نمی دانست چه چوری به آنجا اومده بود.

از کنار پشمه آروم آروم داشت رد می شد. می دانست که این دفعه موجودی در درون پشمه است که به او حمله می کند. داشت به آفر راه می رسید که موجودی سرش از آب بیرون آمد. هری گوش هایش را دید. سپس یال های بزرگش را. او یک کلهیی یا یه اسب دریایی ود. هری فوشمال شد که اون کتاب رو از کتابخانه بر داشته بود و فوانده بود. همین ها باعث می شد که الان بتونه خوب مبارزه کنه. اسب از آب بیرون آمده بود و داشت هری را می کشید. می خواست هری را به درون آب ببرد. هری می دانست که این موجود جانوران را به درون آب می برد و می خورد. هری می دانست برای مبارزه با او باید یه طلسم فرمان به کار ببرد. اما نه طلسم فرمانی که می دانست. چه طلسمی بود. پاهای هری خیس شده بودند.

کمی دیگر فکر کرد. تا نیمه از بدنش در آب فرو رفته بود. کلهیی که می دید هری استقامت می کند پای هری را گاز گرفت. فون از پای هری وا شد. هری روی آب افتاد. داشت به درون آب فرو می رفت و مرکش شتمی بود. درست بود طلسم فرمان جانوران که در بفش مبارزه با موجودات فونده بود.

پوبه اش را بالا گرفت. در ذهنش تمرکز کرد که می تواند این موجود را در تمت اختیار خود قرار دهد. «ایمپرتوس» طلسم به سر اسب خورد که زوزه ای کشید و هری را مکلم تر گرفت. دندان هایش را به درون پای هری فرو برد و تند تر به عقب رفت. هری دوباره طلسم را زد. اسب زوزه ای دیگر کشید و به هری حمله کرد. هری به پای افتاد. سرش حالا زیر آب بود.

هری به درستی تمرکز نمی کرد که موجود را در اختیار بگیرد و فقط داشت خودش را نجات می داد. سرش را از زیر آب بالا آورد. دور اطرافش را شناسفت. اب از سر و رویش می ریفت. دوباره فریاد زد: «ایمپرتوس» طلسم به سر اسب خورد و اسب به زیر آب رفت. هری سریع از آب بیرون آمد. تنش را فشک کرد و گوشه ای نشست. بقدر این مراها اسن بود اما موجودات خطرناکی

در آن بود. اگر هری کتاب را نمی خواند یا قدرت سایه ها را نداشت تا حالا مرده بود. کمی نشست و استراحت کرد. دوباره پشمانش را بست. دوباره دست نامرئی به او قدرت بخشید. پشمانش را باز کرد. دوباره احساس قدرت می کرد.

به سمت در رفت. دوباره برگشت و دریچه را نگاه کرد. فیلی خوب از آن تونست بر بیاید. در را باز کرد و داخل شد. اتاقی بود پر از درخت. یعنی در کنار دیوار ها درخت بود و وسط سنگ و در آفر راه دری دیگر که هری عرس می زد که پشت آن در می تونست یکی از بهترین دوستش را برگرداند.

به سمت در حرکت کرد. « قهو قهو قهو قهو قهو قهو ... »

هری به جلو نگاه کرد. موجودی عجیب غریب در مقابلش بود. بدنش کوتاه بود و پنج پا در انتهای بدنش بود. هر کدام از پاهایش به سم داشت. جانور قهوه ای رنگ بود. هری به آن جانور نگاه کرد. اصلا خطرناک نبود. به نظر هری فیلی هم آرام بود. اما ناگهان چیزی در ذهنش به وجود آمد. کویین تپید بود. اسم این جانور به همراه عکس شنیز در آن کتاب دیده بود. اما هیچ راه مبارزه با آن جانور وجود نداشت. به گوشت انسان علاقه داشت و به راحتی مرید را طلسم کرده که هیچ کاری از دستش بر نیاید. به راحتی می تونست هری را از بین ببرد. به اطرافش نگاه کرد. هیچ راهی جز فرار نرید. به سمت درخت دوید. سریع از درخت بالا رفت. کویین تپید به سمت هری دوید. سرعشش فیلی زیاد بود. چنان به درخت ضربه وارد کرد که هری به زمین افتاد. دوباره از جایش بلند شد و به سمت درختی دیگر دوید. اما ناگهان برگشت و آتشی را به سمت او فرستاد. جانور بین آتش ملاند و خودش را جمع کرد. به مانند یک عنکبوت. پس از آتش می ترسید. هری فندید و تصمیم گرفت وقتی برگشت این را ثابت کند. دوباره آتشی دیگر سافت اما درخت ها نیز آتش گرفتند. جانور دیگر در بین آتش ها پیدا نبود. به سمت در برگشت. در آرام آرام داشت ناپدید می شد. شروع به دویدن کرد. اما انگاز هر چه می دوید در دورتر می شد. روی در تمرکز کرد و درست در مقابلش پیدا شد. در را باز کرد و داخل شد. دنیایی دیگر بود. داشت به اطراف نگاه میکرد. هری در هوا معلق بود. همه جا را سیاهی در برگرفته بود. پوبه شو بالا تر آورد و گفت: « لوموس » اما نوری پیدا نشد.

داشت اطراف را نگاه می کرد که صدای سردی گفت: « شما بعد از بیست سال اولین نفری هستی که تونستی مسابقات سه پیچ را دوباره به پایان ببری. جایزه ای برای شما در نظر گرفته می شود. شما برای برگرداندن یک فرد به اینجا آمده بودید پس می توانید یکی از عزیزانتان را برگردانید. کافی از اسمش را بگویید. »

هری باور نمی کرد. دوباره در سه پیچ بود. این پیچ آخر بود که هری برنده شده بود و تمامش کرده بود. پس حالا می تونست هرمیون را برگرداند. می خواست بگوید که بگوید هرمیون که ناگهان فکری به ذهنش رسید. می توانست پدر یا مادرش را بیاورد یا سیریوس را. تو همین فکر بودی که یهو صدایی گفت: « هری، فیلی از کسانی که زنده هستن لایق مردنن اما فیلی که مردن لایق زنده بودن تو باید این رو درک کنی. بین می تونی رامت انتقاب کنی. کسانی که مردن عادت کردند و مودن اما کسانی که می میرن تا عادت کنند طول می کشه پس می تونی تو بیشنی. بین دلت پی می فواد. بین برای پی اومدی و کارت پیه و برای همینه ما انسان ها نمی تونیم پیروز باشیم. به کاری رو شروع می کنیم تا به آخرش که برسیم کلی تغییر توش می دیم. ما از هدفمون هم شاید دور بشیم. می شیم. ما انسان ها می شیم. پس همیشه با حرف کاری رو آغاز کردی و به عشق اون هدف نیمی از اون راه رو آمدی باید همون هدف به نتیجه برسه. »

هری به جلو نگاه کرد. حاضر بود قسم بفوردد که دامبلدور را در جلوی خودش دیده. اما تا دوباره نگاه کرد دیگه ندرش. دوباره دامبلدور به هری کمک کردی. بود. درسته. « هرمانی گرنیر »

این حرف از دهن هری خارج نشد. از دل هری خارج شد. سر هری گیج رفت و بیهوش بر روی زمین افتاد.

« هری مرسی که منو برگردونی. مرسی. »

هری تو بغل هرمیون بود. اون از درون اون دنیا بیرون آمده بود و در مقابل شهر جرید قرار داشت. هرمیون: « هری خیلی سفت بود، ترسناک، فکر نمی کردم که مردن انقدر بدجوری باشه. اما داتم رامت می شدم از سفتی ها اما ... مرسی. »
دوباره هری را بغل کرد. « آخ »

هری برگشت به بالای سرش نگاهی کرد. به بغد بود که رو سر هری پنبه کشیده بود. نامه را برداشت و بغد رفت. نامه را باز کرد:

جناب آقای هری پاتر : شما که از مسابقات سه پیچ منع شده بودید خودتان راه مرحله ی سوم را پیدا کردید و آن را به پایان بردید و برنده ی مسابقه شدید . حالا اسم شما در جمع 11 نفر افرادی که در این مسابقه پیروز شده اند قرار می گیرد . این نشانه هایی که در ایم مسابقات به کار بردید برای همیشه در شما تثبیت می شود و باعث پیروزی و پیشروی شما در زندگی می شود .

با تشکر از شرکت شما .

سه پیچ

هرمیون نامه را خونند و گفت: « دیدی هری تو همیشه پیروزی. »

دوباره هری رو بغل گرفت. هری به درون پاکت نگاهی انداخت. نامه ای دیگر هم بود. نامه را باز کرد:

درس سوم در سه پیچ :

شجاعت که شما در آن پیروز بیرون آمدید . استقامت و صبر در کارها که در آن نیز

پیروز به بیرون آمدید . به این ترتیب شما قهرمان سه پیچ می باشد .

هری برای بار سوم بود که این نامه را دریافت می کرد. این دفعه هم توش فبر فوش بود.

« هری ولدمورت رو پیکار کردی ؟ »

هرمیون این سوال را از هری پرسیده بود. هری گفت: « بیا به طرف شهر بریم می کم. »

هری تو راه همه چیز را برای هرمیون تعریف کرد. حتی مسابقاتی که در آن بود. جانوران و نمونه ی مبارزه با آنها. به شهر رسیده بودند. اما شهر آرام نبود. همه ی مردم در حال بیخ کشیدن بودند و داشتند از سوئی به سوئی دیگر می رفتند. آتش نیمی از شهر را در بر گرفته بود. هری دوید به درون شهر. موجودات زیادی در شهر بودند. دیوانه ساز ها و اینفیری ها و مرکفواران. مرگ فوارایی که هری فکر می کرد که از بین رفتند داشتند مبارزه می کردند. افراد مفضل نیز آنها بودند که تعجب هری را چند برابر می کرد. تقریباً مرگ فوارا داشتند پیروز می شدند. لوپین فریاد زد: « هری زود باش ولدمورت دافله »

هری به لوپین نگاه کرد. او مرده بود اما حالا اینجا. عتما دلیل زیادی داشتند. بار بعدا می پرسید.

به جایی که لوپین اشاره می کرد نگاه کرد. داشت به وزارت فونه اشاره می کرد. پس ولدمورت با به ارتش دیکه به آنها آمده بود و شایدم ارتش اصلی ش. به سمت هرمیون برگشت و گفت: « تو برو کمک بقیه من میرم بینم چی شده. »

فصل بیست و نهم

حمله ای دوباره

ماموران وزارت فانه هر یک در سمتی مشغول مبارزه بودند. اعضای مفل ققنوس نیز در آنجا مبارزه ی قشنگی می کردند. هری از دیرن آن ها در آن جا هم فوشمال شده بود و هم متعجب. باور کردن هم چنین موضوعی برای هری سفت بود. کسانی که می گفتند مرده اند اما حالا در مقابل هری مشغول مبارزه بودند. مرک فوارها هم در آنجا بودند. اسنیپ به سمت هری آمد. در مقابل هری ایستاد. هری نگاهی از فم به او کرد و گفت: تو فائن کثیف مرده بودی. اما حالا چه بوری ...

اسنیپ ققعه ای زد و گفت: برای تو زوده پاتر که با فنون لرد سیاه آشنا باشی. اون راههای خاص خودشو داره. از شما می گیره و به خودتون بر می گردونه.

هری که کیچ شده بود گفت: داری در مورد پی صمبت می کنی سوروس.

اسنیپ نگاهی به هری کرد که هری عرس زد به خاطر این بود که هری اسنیپ را با اسم کوچیک صدا کرده بود. اما گفت: در مورد معجون مفلوط شنیدی. ما جادوگرا ... یعنی لرد سیاه جادوگرای زیادی را اسیر کرد. به همشون معجون مفلوط دار. همه رو تمت فرمان قرار داد که هر یک ساعت آن را بنوشند. پاتر کار هر کسی نیست که صد ها نفر را طلسم فرمان بزنه و حتی تمام فصلت طرف رو در دروم فرد تغییر کننده قرار بده.

هری نگاهی از فشم به اسنیپ کرد. فکر می کرد سر علی کار او را تمام کرده است. اما اون در مقابل هری ایستاده بود. پوشو بلند کرد. اسنیپ سریع تر از او عکس العمل نشان داد و هری را فلح سلاح کرد. هری فرصت دفع طلسم رو نداشت و پوبه اش از دستش خارج شد و در سمت چپ اسنیپ روی زمین افتاد. تند با قدرت سایه ها خودش را آمیخته و به پوبدستی رسید. پوبه را در دستش گرفت و دوباره مقابل اسنیپ ایستاد. اسنیپ گفت: فوبه پاتر. کم کم داری یاد می گیری که چه بوری از قدرت هایی که داری چه بوری و در کیا استفاده کنی. اما هنوز هم کامل موفق نشدی.

اسنیپ طلسم بنفش رنگی را به سمت هری فرستاد. هری سپر مدافعی سافت و غیب شد و در سمت دیگر ظاهر شد سریع گفت: اکسپلیارموس.

اسنیپ تند هوا ب طلسم هری را داد و طلسم دیگری به سمت او فرستاد. برای هری سفت بود که بر اسنیپ غلبه کند. فیلی حرفه ایانه مبارزه می کرد. هری در بیشتر وقت مبارزه در حال دفع طلسم هایی بود که اسنیپ برای هری می فرستاد. هری همه را دفع می کرد. کم کم احساس ضعف می کرد. انگار با بیشتر شدن مبارزه قدرت اسنیپ افزایش می یافت و قدرت هری کاهش! هری پس از اینکه طلسم آبی رنگ اسنیپ را دفع کرد تند پیشدستی کرد و طلسمی را به سمت اسنیپ روانه کرد. هری: کروشبو.

اسنیپ طلسم رو دفع کرد و گفت: تو حق نراری از طلسم های نابشودنی استفاده کنی پاتر.

چند دقیقه ی دیگر نیز گذشت. هری انرژی برای ادامه ی مبارزه نداشت. اما از پشت اسنیپ لوپین داشت به کمک هری می آمد. هری فوشمال شد. لوپین از پشت اسنیپ گفت: استیو پفای.

اسنیپ که عواشش نبود طلسم به او بر خورد کرد. به زمین پرت شد و هری زود پیشدستی کرد و پویه اش را به سما اسنیپ گرفت و گفت: آواداگداورا.

هری انتقام دامبلدور را گرفته بود و حتی انتقام پدر و مادرش را چون اسنیپ بود که پدر و مادرش را به ولدمورت لو داده بود و هری تونست این را جبران کند. لویین به هری نگاه کرد و گفت: فیلی قشنگ این طلسم را اجرا می کنی.

هری لبفندی زد و گفت: شما چه جوری اومید. منظورم اینه که شما ...

لویین جلوتر آمد و گفت: آره هری ما مرده بودیم اما حالا زنده هستیم. به کمک دامبلدور و ققنوسش. اون فیلی از ما را با قربونی کردن ققنوسش برگرداند. اما باز خودش رفت.

هری دید که مرگ فواری از پشت به سمت لویین می اید به او گفت: مواظب باش.

لویین برگشت و به سمت مرگ فوار رفت. هری منتظر نماند و به سمت وزارت خانه رفت تا با ولدمورت مبارزه کند. به سمت در داشت می رفت که صدایی او را صدا کرد. برگشت. هرمیون بود که از هری کمک می خواست. هری معطل نکرد و به کمک هرمیون رفت. با مرگ فوار مبارزه کرد و وبه راحتی او را کشت. هرمیون از هری تشکر کرد. هری گفت: بیا بریم.

هرمیون دنبال هری دوید. در بین راه گفت: اینا چه جوری اومدن.

هری موضوع مبارزه خودش را با اسنیپ و صرف هایی که بینشان زده شد و بعد از آن توضیحی که لویین به هری داده بود را برای هرمیون گفت. هرمیون متعجب شد. به در وزارت خانه رسیدند. همه چیز ریخته بود و همه ی سالن دیوارهایش ترک برداشته بود. هری گفت: بریم طبقه ی آخر تو اتاق وزیر.

به سمت بالا رفتند. تمام پله ها ریزش کرده بود. هیچ کس در وزارت فوننه نبود. تقریباً به اتاق جاناتان رسیده بودند.

صداهای مرموزی از درون اتاق می آمد. هری به هرمیون گفت: « بیرون بمون. من می رم داخل. »

هرمیون گفت: « تا اینباشو اومدم بقیه شم میام. نکته که فکر می کنی من نمی تونم مبارزه کنم. »

هری گفت: « نه منظورم این نیست. منظورم اینه که اون داخل معلوم نیست چه فبره و ممکنه که برات اتفاقی بیافته. نباید بیای. اون داخل هیپی معلوم نیست. امکان این هست که من بمیرم و برای تو خطرناک می شه. آگه من نیومدم از اینجا برو. برو و به همه فبره و بعد خودت به یه جای برو که . ولدمورت نتونه پیدات کنه. باید فرار کنی. فومیدی؟ »

هرمیون که باحالت التماس به هری نگاه می کرد گفت: « من ... »

هری هرمیون را بغل گرفت و گفت: « برو من راهم سواشه. تازه یادت نره که با هم چه عودی بستیم. هر موقع که من

گفتم شماها باید می رفتین. »

هرمیون را ول کرد و در اتاق را باز کرد. تا به درون اتاق رسید جسمی به هری برخورد کرد و به زمین افتاد. در اتاق هیچ چیز معلوم نبود. گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود. انگار مبارزه ی سختی در آنجا اتفاق افتاده بود. هری دولا شد تا جسمی را که افتاده است را ببیند. دولا شد. آن فردی که به هری برخورد کرده بود جاناتان هول بود. از کنار لبش خون جاری شده بود. انگشتانش قطع شده بود و پای راستش نیز نیمه گاره بود. از سرش خون آمده بود. تا هری را دید با قیافه ای ترسناک گفت: اون اینباشت ... تو طرف مائی ... کمک کن ... این چادوگرا نمی تونن ... برو بکشش ... من نمی تونم ...

تمام حرف هایش نیمه بود و برای هر کلمه تمام نفسش بالا می آمد و دوباره به پایین می رفت و یک کلمه می گفت. جاناتان ادامه داد: من نمی تونم ... نمی شه کشتش ... فیلی قویه .. طلسم های من بروش کارگر نیست ... فشک شده بودم ... حرکت نمی تونستم بکنم ... فیلی قویه ...

دیگه ادا مه نداد. با کفتن آفرین کلمه بدنش تکه تکه شد. صدای بیرونی گفت: فضوله پاتر. از من بر تعریف می کنه. باید می رفت منتظرش بودن.

از بین کرد و غباری که در جلوی هری بود ولدمورت بیرون آمد. قد بلندش در درون کرد و فاک نشان می داد که به سر عالی قبل است و هیچ نشانه ای از سفتی و جراتی که در مبارزه ی قبلی با هری داشت وجود نداشت. از درون کرد و فاک بیرون آمد. کم کم صورتش به هری نشان داده می شد.

هری گفت: تو چه پوری زنده شدی؟

ولدمورت قویه ای زد و گفت: مکه من مرده بودم!

هری فریاد زد: آره مرده بودی. فودم تیکه تیکه ت کرده بودم!

ولدمورت گفت: آروم تر پاتر. مکه جاودانه ها هم می میرن.

هری این بار فندید و گفت: تو که دیگه جاودانه ای نداری. همه رو از بین بردم.

ولدمورت گفت: نه نبردی. جاودانه ای که از من به وجود آمده. من حتی فودمو که نصف بود را نصف کردم. البته دست من نبود. فودش شد. حالا تو باید اونو از بین ببری.

هری گفت: اون چیه که من نمی دونم.

ولدمورت به هری نگاه کرد و با صورتی شیطانی گفت: فودت پاتر.

هری نگاهش به ولدمورت کرد و گفت: پی داری می کی تام.

ولدمورت گفت: دارم می کم من میمیرم به شرطی که تو بمیری تو میمیری برای اینکه من بمیرم.

هری گفت: اما ... اون پیشگوی یه چیز دیگه می گفت. یکی باید بمونه یا ...

هری به پیشگوی فکر کرد. درست بود. یکی باید بمیره تا دیگری بمونه. چرا به این موضوع فکر نکرده بود. این به این معنی بود که هری باید بمیره که بشه ولدمورت رو کشت. با بودن یکی از اونها دیگری هرگز نمی میره. ولدمورت درست می گفت.

ولدمورت گفت: حالا برای مرگ آماده باش پاتر.

هری داشت فکر می کرد. بطور دامبلور این موضوع را به هری نگفته بود. یا شایدم .. درست بود دامبلور می گفت نیروی عشق همیشه معجزه می کنه. بدترین چیزها رو فوب می کنه. دشمن ترین ها را دوست. رابطه ای سفت ایبار می کنه و نفرت و کینه و دشمنی رو پاک. س باید عشق می ورزید. عشق .. عشق ... عشق ...

طلسم از کنار هری گذشت. هری به فودش آمد. سریع غیب شد و پشت ولدمورت ظاهر شد.

ولدمورت برگشت و گفت: کاری می کنم که دیگه نتونی غیب بشی.

بعدا پو بدستی اش را تکان داد. هری تند فواست غیب بشه و در سمت دیگر ظاهر شود اما نتونست. ولدمورت طلسم ضد غیب و ظاهر را گذاشته بود. هری سعی کرد که با قدرت سایه ها غیب بشود. اما باز هم نتونست.

ولدمورت لبندری زد و گفت: حتی با قدرت سایه ها!

هری پویه اش را بالا آورد و گفت: استیو پفای.

ولدمورت فیلی رامت طلسم هری را دفع کرد و گفت: آفرین هری تلاش کن.

هری باز هم طلسم های دیگر را فرستاد اما هیچ کدام از آنها بر ولدمورت کارگر نبود. ولدمورت فیلی رامت همه را دفع می کرد و یا آنها را بازگشت می داد.

دوباره ایستادند. ولدمورت گفت: هری باز هم بهت این پیشنهاد رو می‌کنم. ما می‌تونیم با هم دنیا را بسازیم و همه چیز رو داشته باشیم. بیا هری.

هری گفت: هرگز!

دوباره شروع به فرستادن طلسم‌های مختلف به سمت ولدمورت کرد. اما هیچ‌کدام از طلسم‌ها کارگر نبود و همه پوچ زده می‌شدند. ولدمورت هم شروع به فرستادن ورد کرد. اما هری هم به راحتی طلسم ولدمورت را دفع می‌کرد. ولدمورت هم از بیشتر کار کردن هری انرژی بیشتری را دریافت می‌کرد. از زحمت و تلاشی که هری می‌کرد نیز لذت می‌برد. هر چند لفظه قوی‌تره ای می‌زد و به کار هری آفرین می‌گفت. هری از این کار ولدمورت سر در نمی‌آورد. تقریباً دیوارهای اتاق فراب شده بود و هیچ دیواری وجود نداشت. همه ی دیوارها از اصابت طلسم‌هایی که هری ولدمورت دفع می‌کردند فراب شده بود. هری به راحتی می‌تونست پایین را ببیند. نور آفتاب به هری نی‌خورد. اما هیچ‌گونه گرمایی نداشت.

هری در موقعیتی به پایین نگاه کرد. تقریباً وزارت خانه و موفلی‌ها پیروزشده بودند و کسی از مرگ فوارها باقی نمانده بود. هری از این کار فوشمال شد. چون اینطوری ولدمورت تنهاتر می‌شد و بعد از هری کشتن اون راحت تر.

ولدمورت پوبه اش را بار دیگر تکان داد. هری باز هم آن را دفع کرد. از این مبارزه فسته شده بود. باید فکری می‌کرد. اگر همینطوری ادامه می‌دادند احتمال اینکه ولدمورت بمیرد خیلی کم بود و احتمال اینکه هری بمیرد زیاد چون نیرویش تمام شده بود. اساس فستگی می‌کرد. ولدمورت هم این موضوع را فهمیده بود و پشت سر هم به سمت هری طلسم می‌فرستاد اما هری باز هم ادامه می‌داد. دست فودش نبود. دست آوازی بود که هری سعی می‌کرد به آن فکر کند. دلش می‌خواست دوباره آواز ققنوس تو سرش بیپید و اونم استفاده کنه و قدرت بگیره. شجاع بشه و بتونه ولدمورت را بکشد. کم‌کم داشت آرزویش بر آورده می‌شد. چون صدای آواز ققنوس همه جا را فرا گرفته بود. هری اساس پر شدن می‌کرد. کوشش آواز ققنوس بود.

ولدمورت دیوار پشت هری را فراب کرد. پوبه اش را حرکتی عجیب داد و به عقب هول داد. نیرویی هری را به عقب انداخت. دستش را سریع جلو آورد و تونست لبه ی دیوار فراب شده را بگیرد. نمی‌دانست چه طلسمی رویش به کار رفته. خیلی سریع و ناگهانی اتفاقی افتاده بود هری فرصت این را نداشت که از فودش راج کند.

ولدمورت به سر هری آمد و گفت: مرگ سفته پاتر خیلی بد. امتنان می‌کنی؟!

هری نفس نفس زد و گفت: تا تورو نکشم از اینجا نمی‌رم تام!

ولدمورت قوی‌تره ای زد و گفت: آفرین هری آفرین هری. خیلی شجاعت می‌فواد که در لفظه ی مرگ آدم به لرد سپاه این جملا رو بگه.

یه دفعه قیافه اش حالت عمبانی به فودش گرفت و گفت: و تو تنیه می‌شی پاتر. نه مرگ. تنیه. دوباره پوبه اش را تکان عجیب غریب داد. سنگی به سمت هری حرکت کرد. به صورت هری بر فورد کرد و به سرعت دستش از دیوار جدا شد و به سمت پایین سقوط کرد. سنگ با اینکه به هری بر فورد کرده بود باز دنبال هری آمده بود و از اطراف به هری ضربه می‌زد. هری دردی اساس نمی‌کرد. نمی‌توانست درد را بفهمد. فقط داشت با سرعت زیاد سقوط می‌کرد. کمرش در هوا معلق ماند و همانطور به سمت بالا کشیده شد. چند لفظه بعد در جلوی پای ولدمورت چهار زانو افتاده بود. ولدمورت هری را بال کشیده بود.

ولدمورت که می‌فندید گفت: اولیش فوب بود. حالا بقیه اش.

با سر چوبدستی به چند چیز اطراف هری اشاره کرد. جسم های اطراف هری به حرکت افتادند. به سرعت حرکت کردند. هر ه اطراف هری بود به او فرود و او را در هوا معلق کرد. ولدمورت با چوبه هری را به زمین برگرداند و گفت: خدا نگهدار پاتر! هری به سرعت نیرویی عظیم و قرمز رنگ او را به سمت پایین پرتاب کرد. طلسم متفاوت از کنارش می گذشتند. مثل اینکه ولدمورت می خواست هری را در همان هوا بکشد. طبقه ی چهارم را سقوط کرده بود به طبقه ی سوم رسید که حرکتش در هوا کند شد. دستش به دست کسی گره فرود و بدنش با ضربه ی سفتی که به دیوار فرود ایستاد. لب پنجره کسی دست هری را گرفته بود. اما هری داشت از دستش لیز می خورد. دست او را بالا کشید. سرش از پنجره بالا آمد هرمیون را شناخت. هرمیون را نگاه کرد. او را کشیده بود. کناری نشست و گفت: تو اینجا ...

در اتاق با صدای قریبی باز شد. ولدمورت در چهار چوب در ایستاده بود. چوبه اش را به سمت هرمیون گرفت و گفت: کروشو.

هری سریع طلسم را برگشت داد. در جلوی چشمش طلسم به راحتی به ولدمورت فرود و به عقب پرت شد و به دیوار بر خورد کرد. سریع هرمیون که پشمانش را بسته بود را بلند کرد. می خواست به طرف در برود که ولدمورت او را می گرفت. به پایین نگاه کرد. به هرمیون نگاه کرد. هرمیون متوجه منظور هری شد. منتظر نظر هرمیون نشد. هری پریه بود. با سرعت به زمین نزدیک می شدند. هری سعی کرد تمرکز کند که سنگ جلو پایشان را تکان دهد تا در باز شود و روکش در درونی وزارت که هیچ چیزی به روی ان نمی افتاد رو برویش قرار گیرد و به راحتی به زمین برسد. چوبه اش را تکان داد. اما شدت باد خیلی زیاد بود و دست هری به اطراف حرکت می کرد. دستانش در افتایش نبودند. سفت بود. داشتند به زمین نزدیک می شدند. اما هری به چیزی بر خورد کرد. به پایین نگاه کرد. روی یه چوبه نشسته بود. به اطراف نگاه کرد. حاضر بود قسم بفورده که در آخرین لفظه یه ققنوس چوبه را به هری داده بود و غیب شده بود. سریع با چوبه اوچ گرفت. فوشمال بود که می توانست پرواز کند. دلش می خواست براند که چه کسی این کار را انجام داده بود. دامبلور بود!

هرمیون هم به طور استثنایی روی چوبه جای گرفته بود. به سمت طبقه ی سوم حرکت کرد. ولدمورت از جایش تکان می خورد و تا هری را دید از جایش بلند شد و با فشم به هری نگاه کرد. هری فرصت نداد. چوبه شو بلند کرد و گفت: پتریفیکوس توتالوس باتادور.

سپس به چوب دستی و جادو دور اتاق پرهنی زد. طلسم به طور کرد همه جا پویش شد. هری این طلسم را توکتایی که برای تولدش گرفته بود فونده بود.

ولدمورت هیچ راه فراری نداشت. هری گفت: آکسیو چوب دستی.

چوب دستی ولدمورت از میان کرد و فاک به دست هری رسید. کرد و فاک فیلی زود فروکش کرد. هری به هرمیون اشاره کرد که می فوار پیاده شه. به زمین نشست. هرمیون پایین اومد و هری چوبه را بوسید و کناری انداخت. تو دلش فیلی از جادو تشکر کرده بود. ولدمورت ایستاد. در چهار اش فشم پیدا بود. هری گفت: مالا نوبت منه. استیوی پفای.

طلسم به ولدمورت فرود و پرت شد. دوباره ایستاد. هری گفت: کروشو.

طلسم به ولدمورت فرود اما چند لفظه بعد به خودش آمد و گفت: تو ... ه .. هی .. چ .. و ... قق

هری: وقت ندارم.

آواداکلورا.

طلسم به ولدمورت فرود و به زمین افتاد. جسم بیجان ولدمورت روی زمین افتاده بود. جلوی پای هری. هرمیون به هری نگاه کرد و گفت: کشتیش.

هری گفت: نکشتم انتقام گرفتم. بریم به بقیه بگیم.

تند بارو را برداشت و سوار شد. هیچ احساسی نداشت. نه احساس فوشی و نه احساس غمگینی. نمی دانست چرا اینطوری شده است. اما انگار موضوع معمولی ای اتفاق افتاده است. به راحتی ولدمورت را کشته بود. اما نه ممکن نبود ولدمورت به این سادگی بمیرد. بارو را متوقف کرد و پوشو بالا آورد. تمرکز کرد. تمام سایه ها را از خودش دور کرد. بلند فریاد زد: کولومورپوس. دایره ای با شعاعی بزرگ از چوبه هری بیرون آمد. هری آن را به سمت جایی که ولدمورت افتاده بود هدایت کرد. تقریباً رسیده بود. انفجاری بزرگ صورت گرفت. آتش از همه جا به بیرون می پرید.

انگار همه ی انرژی هری را گرفته بودند. نتوانست تامل کند و به سمت زمین سقوط کرد. هرمیون هر چه تلاش کرد نتوانست هری را بگیرد. هری با سر به زمین بر خورد کرد. رومش پر کشید اما به بیرون نرفت در جایی سفید گیر افتاد. اتاقی مستطیل شکل که سفید بود اما اطراف را می دید. می دید چه طوری مرگ فوارها فرار می کردند. مفل ققنوسی ها دانشند فوشمالی می کردند. هرمیون که اون بالا به جسم هری نگاه می کرد. اما هیچ کس هری را نمی دید.

صدایی ملایم گفت: افرین صحبت زودتر تموم می شه هری.

هری به سمت صدا برگشت. آنجا میزی وجود داشت و دامبلور پشت آن نشسته بود. دقیقاً مانند هاگوارتز. هیچ تغییری در صورت دامبلور نشده بود همونطور بود. نگاهی نافذ و مهربان و از پشت عینک نیم دایره ایش به هری می گفت که بنشیند. هری هم روی صندلی جلو میز نشست. انگار دوباره به هاگوارتز اومده بود به سال دیگه رو تمام کرده بود و از اتفاق آفرش چون سالم به در برده بود و هری منتظر بود تا دامبلور کمی بیشتر هری متقاعد کند. اما هری دیگه کارو تموم کرده بود. باید از پی متقاعد می شد.

دامبلور گفت: فیلی پینزا رو بهت می کم اما مقتصر و مفید فودت استدلالش کن.

فصل سی م

جواب های بی سوال

هری که شوکه شده بود پرسید : بیفشید ...

دامبلور حرف هری را قطع کرد و گفت : شاید مثل همون وقتا باهات صحبت کنم بوتره!

هری دوباره پرسید : بیفشید ...

دامبلور انگار صدای هری را نمی شنید همانطر ادامه دار : به! سالی دیگه م گذشت اما نه به آسونی هری. فیلی سفتی دیدی. شاید بیشتر از اینکه تمام سال های عمرت رو جمع کنی و رو هم بزاری. سعی می کردیم کمکت کنیم اما خودت نمی خواستی و خودت با توجه به غروری که داشتی پیش می رفتی. ذلت نمی خواست کسی به تو کمک کنه ...

هری میون حرف دامبلور پرید و اینبار فریاد زد : می خواستم ببرسم اینبا چه خبره؟ شما چطوری اودین اینبا؟ دامبلور نگاهش از پشت عینکش به هری کرد و گفت : همیشه صبر داشته باش هری. همه چیز رو برات توضیح می دم (هری سرش را پایین انداخت و از گفتن این حرف نارحت شد.) اولش اینه که تو الان معلقی در این دنیا و اون دنیا. یعنی تو دنیای خودت و دنیای من. اما بیشتر در دنیای خودت هستی. مال دنیای خودت. یعنی نمی تونی بیای. هنوز کسانی هستن که نظارن تو اینبا بیای.

سپس با انگشت به بیرون اشاره کرد. جایی که جسم هری افتاده بود. هری برگشترو نگاه کرد. همه دور جسد هری ملقه زده بودند و داشتند گریه می کردند. بعضی ها هم از این موضوع مات و مبهوت ماده بودند و داشتند به جسد هری نگاه می کردند. برقی هم مسرت این را می خوردند که چرا در آخرین لحظات این پسر را رها کردند. اما این پسر آنها را نجات داده.

دامبلور گفت : دیدی هری. دارن بخت عشق می ورزن. تا وقتی هم این عشق باشه تو نمی تونی بیای.

هری که با شروع حرف دامبلور برگشته بود گفت : اما شما هم فیلی ها رو داشتین بعتون عشق بورزن. اما رفتین.

دامبلور گفت : آره هری رفتم اما فراموش هم شدم. رفتم با کینه رفتم.

هری که متوجع نشده بود گفت : منم با کینه رفتم!

دامبلور : نه هری تو با کینه نرفتی تو با عشق رفتی.

هری گفت : عشق به پی؟

دامبلور : عشق به اینکه می فوای دیگران را زنده نگه داری. عشق به اینکه راحت تر زندگی کنی!

هری گفت : اما شما ه داشتین عشق می ورزیدین. شما منو میفلوب کردین.

دامبلور گفت : معلومه که هری تویه نمی کنی. من به تو عشق نورزیدم من ازت دفاع کردم.

هری که کم کم داشت عصبانی می شد گفت : شب عشق باعث این شده بود دیگه.

دامبلور به آرامی گفت : نه عشق نیست وظیفه بود که تو رو معصوم داشته باشم.

هری که کلافه شده بود پرسید : بیفشید ...

دامبلور دوباره وسط حرف هری پرید و گفت : سوال بعدیت رو جواب می دم. اینه که هر دنیایی راز خودش رو داره.

هری داشت به سوالی که از دامبلور پرسیده بود فکر می کرد. هری پرسیده بود که چه جوری تونسته بود بیا اینجا. گفت: اما جواب نشد این که.

دامبلور گفت: چرا جواب شد. دنیای من راز های خودش را داره فقط اینو میتونم بهت بگم که انعکاس جسمی و فطرات ذهنی.

هری گفت: فب اینم مالیم نشد.

دامبلور لبفندی نثار هری کرد و گفت: مالیت می شه. روز ها گذشت از این سال. فوشی داشتی و غم. غم هات فیلی زیاد شده بود. همه ی عزیزانت رو از دست داری.

هری که انگار جرقه ای در ذهنش فورده باشد گفت: راستی چه جوری برگشتن؟

دامبلور گفت: مرفمو قطع کن. جلوی چشمت فیلی ها رو کشتن. انتقام فیلی ها رو هم تونستی بگیر. بیش از سنت رشد کردی. انتظاری که سال پیش ازت داشتم این نبود فیلی کمتر بود. فکر نمی کردم به این راحتی ها بتونی با این موضوع ها کنار بیای. بیشترشون رو باید میون ولدمورت باشی.

هری گفت: ولدمورت؟ اون؟ نمی شه اون فقط ...

دامبلور گفت: اون با کشتن دوستان تو کاری کرد که تو در مقابل دوستان دیگرت راحت تر با این موضوع کنار بیای. تقریباً برات عادی شده که عزیزانت رو از دست ببری.

هری گفت: اما تو خودم ...

دامبلور: اما قبول می کردی. ولدمورت تو رو مجبور کرد که مرگ رو قبول کنی و فقط به اون فکر کنی. مرگ همه رو. با فیلی ها آشنا شدی و ازشون درس یاد گرفتی. از فیلی ها هم کمک گرفتی. بهت یاد دادن و تو یاد گرفتی. همه رو هم به کار گرفتی. سفت بود اما انجام داری.

لظه ای سکوت برقرار شد. هری به اطراف نگاه کرد. هیچ کس در آن موهه نبود حتی جسم هری. هری پرسید: پیکارس کردن؟

دامبلور: تو هنوز نمردی. تو افسار شدی به این دنیا که من باهات صحبت کنم و آخرین جملاتم رو بهت بگم.

باز هم سکوت برقرار شد. هری کمی احساس آرامش کرد. شمانش را بست. می خواست کمی استراحت کنه.

دامبلور که این وضع رو دید گفت: اینجا اومده بودی کلی سوال داشتی؟

هری گفت: اما شما منوخ واستین. شما فواستین ...

دامبلور: من فواستم که نقاط سیاه ذهن تو رو روشن کنم. دلم می فواد آخرین سوالات رو که کسی نمی تونه بهت پاسخ بده رو بهت جواب بدم. اینجام ...

هری شروع کرد: می فواستم برونم که چرا دفعه ی اول ولدمورت نمرد؟

دامبلور گفت: فکر کنم که قبلا هم به این موضوع جواب داده بودم. یارته که گفته بودم که روح ولدمورت قسمت شده و همه روحی که در درون بدنش مونه بود نیمه کاره و نیمه فاصله.

هری سری تکان داد. دامبلور ادامه داد: فکر کنم برای این باشه. بعدا تاکید من بر این بود که تو فتما باید ولدمورت رو بکشی ... روح ولدمورت ناقصه و با بودن تو کامل می شه.

هری گفت: یعنی چی؟

دامبلدور گفت: یعنی اینکه ولدمورت با جادویی که به سمت تو فرستاده بود، روحی که به عنوان قطعه ی آشر در بدن خودش قرار داده بود، رو به تو بشنید. برای همینکه تو باید مبارزه کنی. یعنی اون روح رو هم قسمت کرده بود. برای همین بود که گفتم اون خودش مرید خودش را انتساب کرده بود. به طور واضح تر باید بگم که تو و ولدمورت یکی بودین. برای همین بود که یکی تون باید می موند تا یکی دیگه بره.

هری گفت: اما دفعه دوم ...

دامبلدور گفت: اون دفعه برای این بود که تو یه برتری داشتی.

هری گفت: چه برتری ای؟

دامبلدور گفت: این بود که روح تو کامل و سراسر عشق بود. اما روح اون ناقص و پر از نفرت. دفعه ی دوم که با طلسم تو ولدمورت پرتاب شد (هری تعجب کرد که دامبلدور اینا رو از کجا می دونه) این برای این بود که تو به هر میون عشق ورزیری. یه پله بالاتر رفتی. ولدمورت نتونست تو بدن تو بمونه و بیرون اومد. حتی نتونست جسم تو رو تسفیر کنه. چرا. چون برای این بود که تو پر از عشق بود و اون نفرت. تو کامل بودی و اون ناقص.

هری گفت: اما کشتنش سفت بود!

دامبلدور گفت: این برای این بود که رومش ناقص بود. تو روح تو هم روح اون بود برای همین سفت می شه. آدم یک

نفر رو بکشه راحت تر از اینکه که چند نفر رو بکشه. تو هری تو چند نفر رو کشتی. یکی ولدمورت یکی خودت رو.

هری که گیج شده بود گفت: خودم رو چرا؟

دامبلدور: پس تو چه جوری اینبا هستی؟ برای همینکه دیگه.. تو هم نیمی از رومت از بین رفته الان.

هری گفت: یعنی ناقصه؟

دامبلدور: نه چرا جسم تو رو بردن بیمارستان برای اینکه هنوز زنده ای. چون اون نیمه ی ثالی ت رو عشق پر کرده.

هری پرسید: عشق چی؟

دامبلدور جواب داد: عشق هر میون. تو برای اون اینجوری شری.

هری نفسی عمیق کشید. از جایش بلند شد تا کمی راه بره. فیلی درک این موضوع برایش سفت بود. بیشتر حرف هایی که

دامبلدور زده بود را نفهمیده بود. دوباره نشست. می خواست بیشتر براند برای همین پرسید: الان ولدمورت کاملا از بین رفته؟

دامبلدور: آره هری، اما هیچ وقت دنیا آرام نمی شه. برون فیر و فوی در حالی کامل می شه که شر و نفرت نیز وجود

داشته باشه وگرنه دنیا برون بدی و فوی معنی نداره. یه لفظه فکر این رو بکن که همه مردم به هم فوی بکنن و عشق بورزن خوب

هست اما فسته کننده و کسل آور. اونطوری انسان بیفودی میاد و قانون های خودش رو به وجود میاره. پس ولدمورت رفت اما باز

میان کسانی که بیشتر از ولدمورت فطرناکن و هماتایی ندرن.

هری کمی سکوت کرد و گفت: اینا چه جوری اومدن منظوم اعضای مفله؟

دامبلدور گفت: هری تا حالا روی این موضوع فکر کردی که ققنوس ها چه جوری میمیرن؟

هری: آره خودتون گفتین آتیش می گیرن و یه ققنوس جدید ...

دامبلدور وسط حرف هری آمد و گفت: نه اون فرق داره. باز هم هست اون موقع. تو میمیری. آگه نسلت باشه ادامه

پیدا میکنی تا جایی که فراموش بشی. تو داری این موضوع رو در مورد ققنوس ها می گی. من دارم می گم اون موقع که بعد از

آتیش هم هیپی نمونه باشه. اون موقع رو می گم.

هری گفت: یعنی کاملاً پاک شده باشه؟!

دامبلور لبندی از روی رضایت زد و ادامه داد: دقیقاً، ققنوس وقتی از روی زمین پاک می شه که بفاترش خوبی هایی پهن بشه. ققنوس نشان و مظهر پیروزی و عشقه. ققنوس وقتی میمیره که به آدم رو خوبه خوب کنه یا زنده.

هری گفت: فب اینطور که همه زنده ی شن.

دامبلور گفت: نه ... اینطوری نه اونا می فهمن ... درک می کنن که نیازه اونها باشن. آدما رو می کم. می فهمن که با رفتن اونا یکی میار که می تونه کار اونها رو را بنوازه. از طرفی هم تعدا ققنوس ها در جهان ممدوده. فیلی ممدود.

هری گفت: پس چه بوری ...

دامبلور ادامه ی صحبت هری را گرفت و گفت: فاوکس دوستانش رو هم فدا کرد.

هری گفت: پس چه بوری اونا دوباره به دنیا میان؟ تولید مثل می کنن؟

دامبلور گفت: عشق و پیروزی. وقتی کسی پر از عشق و دوستی و صفا میمیره بدنش آتیش میگیره از اون آتیش یه جانوری جاودانه میار که می تونه کسی رو بیاره. به اون می کن ققنوس.

هری گفت: پس شما پی؟

دامبلور: نفهمیری؟

هری سکوت کرد. یک ققنوس از دامبلور به وجود آمده بود و دیگران را جان بشیده بود. هری از این موضوع فوشمال بود.

ناکوان چیزی به ذهن هری رسید: این معنی می ده وقتی من پشمامو می بستم انرژی می گرفتم و ...

دامبلور گفت: آخرین هری عالییه. پس فهمیری. در وجود عشق تو هم ققنوسی در حال شکل گرفته که نیرو و توان تو رو ترمیم می کرد. از تو هم همینطور.

هری سکوت کرد. دامبلور هم داشت به اون نگاه می کرد. هری گفت: دنیای جادوگرا پی می شه؟

دامبلور گفت: شاید وزیر جدید بفهمه که ماگلا حالا می تونن نقش زیادی رو تو ارتقا نسل جادوگرا ایفا کنن.

هری گفت: تکلیف هاگوارتز؟

دامبلور گفت: اینم معلوم نیست. چون هاگوارتز نابود شده. باید یه مدرسه ی جدید ساخته بشه. هاگوارتز موندنی بود اما از

بین رفت.

هری گفت: هیچ راهی نمونده؟

دامبلور جواب داد: نه هری.

هری گفت: من بازم می تونم با شما اینطوری ارتباط برقرار کنم؟

دامبلور با قاطعیت و فیلی آرام گفت: نه!

هری سرش را پایین انداخت. دامبلور گفت: سوالات تموم شد. همین.

هری گفت: سرنوشت آینده م پی؟

دامبلور گفت: تو از حالا سرنوشت آینده ت معلومه هری. دنیا تو رو همینطور هم قبول داره. ماگلا و جادوگرا به تو احتیاج

دارن. تو از همین حالا هم دارای مقام مهمی هستی. منظورت از این سوال پی بود؟

هری سرش را بالات آورد و گفت: هیپی؟!

دامبلور گفت: آره انجام بره!!!!!!

دامبلدور گفت: هری برو. امتیج دارن بهت. فقط یادت نره تو کلبه ی هاگرایر یه دختربه بهوش دارم. یه پیزی مثل دختربه ی تام رایرله از اون استفاده کن. می تونم جوابت رو بدم.

هری فوراً گفت: شما هم جاودانه ساز درست کردید؟

دامبلدور گفت: نه هری... کاری که می کنه شبیه اونه. متوجه شدی. بگیری می فهمی.

هری از جایش بلند شد. دلش نمی خواست برو.

دامبلدور گفت: از این دیوار که رد بشی می ری تو بدن اصلی ت.

هری به دیوار نزدیک شد که دامبلدور گفت: هری یادت باشه که وظیفه ای داری؟

هری پرسید: چه وظیفه ای؟

دامبلدور گفت: تاو. باید قدرت اون رو پس ببری.

هری باشه ای زیر لب گفت و از دیوار رد شد که دامبلدور تو ذهنش طنین افکند و گفت: وگرنه جاودانه ای.

فصل آخر

پایان دفتر

در بیمارستان دهکده جسم هری پاتر بر روی تفتی در اتاق ویژه قرار داده شده بود. همه جادوگرا عزا گرفته بودند و هیچ کاری نمی کردند. آنها در غم از دست دادن هری پاتر بودند. کسی که دنیای آنها را نجات داده بود. اما چیزی که این وسط امید به مردم می داد این بود که هری پاتر نفس می کشید. شفا بخش ها نمی دانستند این علت چیست. ولدمورت نیز نابود شده بود و مردم مثل سزده سال پیش فوشمال بودند. در هر دو وقت هری پاتر باعث شده بود. نابی عالم.

همه ی مردم به این غم و اندوه رسیده بودند. درک کرده بودند که از دست دادن هری پاتر خیلی بزرگ است. در اتفاقی که هری پاتر در آن قرار داشت باز شد. شفا بخشی با عجله بیرون آمد و فریاد زد: هری پاتر بپوش آمده است. مردم نمی دانستند پی کار دارند انجام می دهند. هم دیگر را بغل گرفتند و جشن را آغاز کردند. هری پاتر به جمع آنها بازگشته بود.

در گوشه ای از این جمعیت از پشم دفتری فقط اشک بیرون می آمد. این اشک اندوه نبود اشک فوشمالی بود. بهترین کسش برگشته بود. داشت از فوشمالی پر در می آورد.

مک کونکال نیز آرام آرام اشک می ریفت و به هر کسی که بهوش تبریک می گفت سری تکان می داد. لویین و تانکس نیز در گوشه ای نشسته بودند و همدیگر را در آغوش کشیده بودند. دوباره به همدیگر رسیده بودند. اما اینبار خرق می کرد. لویین پس از بازگشت دیگر کزکینه به حساب نمی اومد. و از طرفی خودش را پدر فونه ی نابی عالم یا فرد منتصب می دانست.

هزاران هزار نفر دیگر نیز از این اتفاق فوشمال بودند... فوشمال بودند... فوشمال بودند... فوشمال بودند...

به مناسبت از بین رفتن ولدمورت و پایان گرفتن دوران تاریکی جشنی بزرگ درست بعد از سه روز از بپوش آمدن هری انبام شده بود. هیر به عنوان وزیر جدید شناخته شده بود. حالا کاملا سلامتی اش را برست آورده بود. به هرمیون هم در مورد اینکه بعد از مرگ چه اتفاقی برایش افتاده بود گفت. هرمیون هم تعجب کرد.

آن شب شب بزرگی بود. هری پاتر و هرمیون گز نبر با یکدیگر پیوند بستند. هری وزیر جادو شده بود. شهری بزرگ ساخته بود و همه را در آن قرار داده بود.

کشور های همسایه که از رفتن ولدمورت باخبر شده بودند دوباره دست دوستی دراز نمودند. هر یک نماینده ای را فرستاده بودند. از ایرلند و بلغارستان و بلژیک و فرانسه و آلمان و ... هری هم برای اینکه دوستی ها پایدار بشه با همشون یاری نمود. تقریباً بهترین شب زندگی هری پاتر آن شب بود.

مآکلا ها هم انگار این را احساس کرده بودند که اتفاق بزرگی افتاده است. همه آتش بازی کردند. بعد از دو سال هوای صاف و مطبوع را دیده بودند. اخبار این را اعلام کرده بود که صداهای عجیب و غریب و یا بجز های بسیار و یا اتفاق های عجیب در حال کاهش بوده است.

هری آن شب با خودش سوگند یاد کرده بود که تا پای جون مواظب مردم باشد. پیشن شب تمام شده بود. همه ی مهمان ها رفته بودند. از هری دعوت شده بود که به سازمان برید رفته و بازدید کند. هری همه ی سازمان جادو را بررسی کرد همه چیز بر جا بود. هری برای هر بخش رئیسی را انتصاب کرد. همه فوشمال از این بودند که توانسته بودند جایگه مناسبی را داشته باشند. در این میان هرمیون کزنبر از همه بیشتر فوشمال بود که خود را همسر وزیر می دانست. هری یک فانه ی کوچک در کنار نهری بزرگ در خارج از شهر گرفته بود. بعد از تمام شدن کار ها به آنجا رفت. تمام وسایل هری به آنجا آورده شده بود. بجز هری نیز در قفس بود. آشپزخانه ای بزرگ در کنار آن و یک هال کوچک. دو اتاق خواب. در فانه را باز کرد. به درون فانه ی خودش آمده بود. بعد از سال ها زندگی می دونست شبی است که بدون اینکه مشکلی یا دشمنی در جهان برایش باقی مانده باشد راحت می خوابید. درون فانه را روشن کرد. بجزی در مقابل هری بود. هری نامه را از پای بجز باز کرد. بجز پرواز کنان دور شد. هی نامه را باز کرد. هرمیون هم مشتاق بود براند در نامه پی هست. هری نامه را باز کرد:

سلام ، امیدوارم منو بشناسی و بعد از این همه مدت فراموش م نکرده باشی .

می موام اگه قبول م کنی پیش ت برگردم . فقط نامه رو بده به هدویک پیاره .

خودش می دونه منو کجا باید پیدا کنه .

از مبارزه ت هم خوشم اومد . انقدر سرت شلوغ بود که منو ندیدی . اگه خواستی

فقط بفرست وگرنه من می رم .

ارادتمند واقعی تو

دوست همیشگی تو

پدر خونده ی تو

فین فینی

هری نامه را بار دیگر خواند. باورش نمی شد. یعنی ققنوس ... یعنی ... هرمیون هم این نامه رو متوجه شده بود. هری به نامه جواب مثبت داد. به سمت هرویک رفت و گفت: دلم بعد این همه مدت خودت رو نشون بدی و تندرترین باری باشه که نامه می بی.

نامه را به پای هرویک بست و هرویک از پنجره خارج شد ...

هری پاتر الان 50 سال دارد. او و هرمون کزنبر زندگی خوبی را داشتند. صاحب سه بچه شد. دو دختر و یکی پسر. هری همپان وزیر جادو بود. هیچ نقصی در کارش هم نبود. پدر خوانده اش را هم مشاور خودش کرد. همه ی مردم از کار هری راضی بودند.

مدرسه هاگوارتز را دوباره هری سافت. با تمام راه مفی هایی که خودش می دانست.
تعداد جادوگران زیاد شد و دوباره کسانی پیدا شده بودند که می گفتند نباید با ما کلا روابط داشته باشیم و فونمون خالص باشه.
اما هری همپتان به این کارش ادامه می داد.
هیچ جادوگر شومی در دوران وزارت هری نیامد.

بالافره هری هم در سن 92 سالگی مرد. داستان هری پاتر نیز به مانند داستانهای دیگر به افسانه ها پیوست و بعد ها خود جادوگران
نیز داستان هری پاتر را باور نمی کردند.

پسرکی که زنده ماند ...

خوشحال شدم از اینکه داستان منو تا آخر خوندم. اگر بد شد ببخشید و اگر خوب شد لذت ببرید.
اولین کارم بود. دومیش قشنگ تر می شه. بهزودی زود با داستان هری پاتر جدید بر می گردم. از
تو همین وبلاگ های پایین می تونین بفمین که من نوشتم یا نه. می دونم داستان رو خیلی بد نوشتم
اما چه کنم مثل رولینگ دارای قلم نیستم. از این هم معذرت می خوام اگه منتظرتون گذاشتم و در
طول داستان انقدر قول دادم و زیرش زدم. به بزرگی خودتون ببخشید. قربون همه ی شما نوروز
.1385

پایان کتاب

<http://Kimiyaagborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>